

کتاب دوم
مجموعه خون ستارگان

غروب واریسیدن

الیزابت لیم

ترجمه امالی



www.ketab.ir

www.ketab.ir

سرشناسه: لیم، الیزابت Lim, Elizabeth

عنوان و نام پدیدآور: وارسییدن غروب/الیزابت لیم؛ مترجم زهرا میالی.

مشخصات نشر: تهران: کتابسرای تندیس، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص. ۵/۲۱×۵/۱۴؛ س.م.

فروست: مجموعه ی خون ستارگان؛ کتاب دوم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۸۶۲-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Unravel the dusk, [۲۰۲۰].

موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م. English. Young adult fiction, 21st century

شناسه افزوده: میالی، زهرا، ۱۳۶۹-، مترجم

رده بندی کنگره: PZ۷/۱

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ (ج)

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۱۷۹۹

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

www.ketab.ir



واریسیدن غروب
نویسنده: الیزابت لیم
مترجم: زهرا میالی
چاپ اول: بهار ۱۴۰۳
شمارگان: ۳۰۰
چاپ: غزال
صحافی: کیمیا
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۸۶۲-۱
قیمت: ۳۵۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به خیابان استاد مطهری، خیابان حسینی‌راد، پلاک ۱۰ واحد ۲
کتابفروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷
تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹
www.tandispub.com

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست

۹
۱۵
۱۷
۲۱
۳۴
۴۲
۵۲
۵۷
۶۷
۷۶
۸۷
۹۶
۱۰۴
۱۱۵
۱۱۷
۱۳۱
۱۴۴
۱۵۱
۱۶۱

www.ketab.ir

درآمد
بخش اول
فصل اول
فصل دوم
فصل سوم
فصل چهارم
فصل پنجم
فصل ششم
فصل هفتم
فصل هشتم
فصل نهم
فصل دهم
فصل یازدهم
بخش دوم
فصل دوازدهم
فصل سیزدهم
فصل چهاردهم
فصل پانزدهم
فصل شانزدهم

۱۶۷	فصل هفدهم
۱۷۳	فصل هجدهم
۱۸۱	فصل نوزدهم
۱۹۲	فصل بیستم
۲۰۳	فصل بیست و یکم
۲۱۲	فصل بیست و دوم
۲۲۶	فصل بیست و سوم
۲۳۵	فصل بیست و چهارم
۲۴۴	فصل بیست و پنجم
۲۵۴	فصل بیست و ششم
۲۶۷	فصل بیست و هفتم
۲۸۱	بخش سوم
۲۸۳	فصل بیست و هشتم
۲۹۱	فصل بیست و نهم
۳۰۳	فصل سی ام
۳۱۳	فصل سی و یکم
۳۲۱	فصل سی و دوم
۳۳۵	فصل سی و سوم
۳۴۳	فصل سی و چهارم
۳۵۲	فصل سی و پنجم

درآمد

زمانی مادری داشتم.

به من ریسیدن ظریف‌ترین نخ و کاموا را آموخت که از پيله‌های کرم‌های ابریشمی ساخته می‌شدند که در خیاط پراز درخت شاه‌توت‌مان پرورش می‌یافتند. صبورانه، هزاران پيله را نخ می‌کرد و با هم نخ‌های نازک را روی قرقره‌های چوبی می‌پیچیدیم. پس از آن که دیدم کجاستان کوچک من با چه ظرافتی روی چرخ کار می‌کنند و ابریشم را همچون رگه‌هایی از نور ماه می‌ریسم، به پدرم اصرار کرد دستیار خیاطی او شوم.

پس از کسب موافقت پدرم، به من گفت: «خوب از بابا یاد بگیر. اون بهترین خیاط گانگسونه و اگه سخت کار کنی، یه روز تو هم بهترین خیاط گانگسون می‌شی.»

مطیعانه گفته بودم: «بله، مامان.»

شاید اگر آن موقع گفته بود دختران نمی‌توانند خیاط شوند، داستانم جور دیگری از آب در می‌آمد. اما افسوس!

مادرم برادرانم (فینلی شجاع، سندو باملاحظه و کیتون چموش) را بزرگ می‌کرد و بابا به من بریدن و کوک زدن و گل‌دوزی کردن را آموزش می‌داد. چشمانم را طوری تربیت کرد که چیزی فراتر از خطوط و اشکال ساده ببینم، در سایه‌ها دست ببرم و بین زیبایی و ساختار توازن برقرار کنم. مجبورم می‌کرد هر نوع پارچه را از پنبه‌های زمخت گرفته تا ابریشم‌های نرم و ظریف در دست بگیرم، در استفاده

از پارچه‌ها استاد شوم و نحوه ریزششان بر روی پوست را احساس کنم. اگر کوکی جامی انداختم، مجبورم می‌کردم همه کوک‌ها را باز کنم و از اشتباه‌هایم یاد گرفتم که چطور یک درز به تنهایی می‌تواند تعیین‌کننده فرق بین لباسی باشد که اندازه است و لباسی که اندازه نیست. چطور می‌توان چاک‌ی را که از سرب‌بی دقتی ایجاد شده، مرمت کرد اما نمی‌توان آن را به حالت اول بازگرداند.

بدون آموزش‌های بابا، هرگز نمی‌توانستم خیاط امپراتور شوم. اما باور و ایمان مامانم به من بود که دل‌وجرئت امتحان کردنش را به من داد.

شب‌ها، بعد از بستن مغازه‌مان، روی انگشتان دردمندم مرهم می‌مالید و می‌گفت: «بابا حسابی ازت کار می‌کشد.»

می‌گفتم: «عیبی نداره، مامان. از دوختن خوشم می‌آد.»

زیر چانه‌ام دست گذاشت و سرم را بالا گرفت تا چشم در چشم شویم. چیزی دیده بود که موجب شده بود بخشد. «واقعاً دختر پدرتی. بسیار خب، اما یادت باشه: درست‌ه خیاطی مهارته، اما من هم هست. کنار پنجره بشین، نور رو احساس کن و ابرها و پرنده‌ها رو تماشا کن.» مکث کرد و به پشت سرم، به الگوهای که در تمام طول روز در حال بریدنشان بودم، نگاه کرد و ادامه داد: «و یادت نره که خوش بگذرونی، مایا. باید برای خودت هم چیزی بدوزی.»

«اما من چیزی نمی‌خوام.»

مامان غرق در فکر کمی سرکج کرد. همان‌طور که عودهای سوخته جلومحراب خانوادگی مان را عوض می‌کرد، یکی از سه مجسمه‌آمانا را برداشت که در زیارتگاه در کنار هم قرار گرفته بودند. حکاکی‌ای ساده داشتند و نور آفتاب رنگ چهره‌ها و لباس‌هایشان را برده بود. «چرا برای الهه مادرمون سه تا پیراهن نمی‌دوزی؟»

چشمانم از تعجب گشاد شد. «مامان، نمی‌تونم. این لباس‌ها باید...»

جمله‌ام را تکمیل کرد و گفت: «زیباترین پیراهن‌های دنیا باشن.» مویم را کنار زد و پیشانی‌ام را بوسید و ادامه داد. «بهت کمک می‌کنم. با هم راجع بهشون رؤیاپردازی می‌کنیم.»

مامان را در آغوش کشیدم، صورتم را در سینه‌اش فروکردم و به حدی محکم

فشارش دادم که خنده‌ای همچون ضربات نرم سنتور از گلویش بیرون زد. چه چیزها که حاضرم برای شنیدن دوباره آن خنده بدهم. برای این که مامان را یک بار دیگر ببینم، صورتش را لمس کنم و با انگشتانم موی ضخیم مشکی‌اش را که موج‌وار بر پشتش می‌ریخت، شانه بزنم. به یاد دارم که هیچ وقت نمی‌توانستم ابریشم را به نرمی مویش بیافم، هر چقدر هم که سعی می‌کردم فایده‌ای نداشت و به یاد دارم که قبلاً فکر می‌کردم کک و مک‌های روی گونه‌ها و بازوهایش ستاره هستند. من و کیتون روی پایش می‌نشستیم، من تلاش می‌کردم آن‌ها را بشمارم و کیتون سعی می‌کرد آن‌ها را پاک کند.

چه داستان‌هایی برایمان می‌گفت! مامان بود که رؤیای ترک گانگسون و زندگی در کنار دریا را در سر داشت. برایمان از داستان‌های کودکی‌اش می‌گفت (دریانوردان شجاع، اژدهایان آب‌ها و ماهی‌های طلایی که آرزوها را برآورده می‌کردند)؛ داستان‌هایی که سندی و باتمام وجودش از آن‌ها لذت می‌برد.

به پری‌ها و ارواح، شیاطین و خدایان اعتقاد داشت. به من آموخت برای مسافران رهگذر، حرز بدوزم. لباس‌های کاغذی بیرم تا برای اجدادمان بسوزانم، طلسم‌هایی برای دور کردن ارواح خبیث بنویسم. به من از هر چیزی، به سرنوشت اعتقاد داشت.

یک روز عصر که از نیش حرف‌های برادرم گریه کرده بودم، حق‌حق‌کنان به او گفتم: «کیتون می‌گه سرنوشت من این نیست که مثل بابا خیاط بشم. می‌گه دخترها فقط می‌تونن دوزنده بشن و اگه خیلی سخت کار کنم، هیچ دوستی نخواهم داشت و هیچ پسری هرگز من رو نمی‌خواد...»

مامان گفت: «به حرف‌های برادرت گوش نکن. اون نمی‌فهمه تو چه استعدادی داری، مایا. هنوز نفهمیده.» اشک‌هایم را بالبه آستینش خشک کرد. «چیزی که مهمه اینه که تو می‌خوای خیاط باشی؟»

آرام گفتم: «بله. بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای؛ اما نمی‌خوام تنها باشم.» قول داد و گفت: «نمی‌شی. سرنوشت این نیست. خیاط‌ها از خیلی از آدم‌ها بیش‌تر به سرنوشت نزدیک‌اند. می‌دونی چرا؟»

خوب فکر کردم. «بابا می‌گه کوک‌هایی که توی کارش می‌زنه، به کارش جون می‌ده.»

مامان جواب داد: «از این هم بیش تره. خیاطی مهارتیه که حتی برای خدایان هم محترمه. جنبه جادویی داره. حتی ساده‌ترین نخ هم قدرت زیادی داره.» «قدرت؟»

«تابه حال در باره نخ سرنوشت بهت چیزی نگفتم؟»

به نشانه مخالفت سر تکان دادم.

«هر کسی نخ‌ی داره که به کس دیگه‌ای وصله؛ کسی که قرار بوده کنار تو باشه و تو رو خوشحال کنه. نخ من به بابا وصله.»

به مچ دست‌ها و پاهایم نگاه کردم. «چیزی نمی‌بینم.»

مامان نرم خندید و گفت: «نمی‌تونی ببینیش. فقط خدایان می‌تونن ببیننش. نخ ممکنه بلند باشه و از روی کوه‌ها و رودها رد بشه و ممکنه سال‌ها طول بکشه تا آخرش رو پیدا کنی. اما وقتی مناسب رو پیدا کنی می‌فهمی.»

نگران شدم و گفتم: «اگه کسی ببُرده‌ش چی؟»

«هیچی نمی‌تونه پاره‌اش کنه، چون سرنوشت قدرتمندترین قوه. هر اتفاقی هم که بیفته به هم وصل می‌مونین.»

«همون طوری که به تو و بابا و فیملی و سندو وصلم؟» از کیتون عصبانی بودم، برای همین برایم مهم نبود که من و کوچک‌ترین برادرم به هم وصل باشیم.

«شبیه‌شه، اما فرق داره.» مامان محبت‌آمیز بینی‌ام را لمس کرد و ادامه داد.

«یه روز می‌بینی.»

آن شب، قرقره نخ‌ی قرمز را برداشتم و نواری از آن بریدم تا دور مچ پایم ببندم. نمی‌خواستم برادرانم آن را ببینند و به من بخندند، به همین دلیل قسمت آزادش را زیر مچ شلوارم پنهان کردم. اما وقتی با این راز که مچ پایم را قلقلک می‌داد، راه می‌رفتم، در عجب بودم که آیا اگر فردی را ببینم که سرنوشتم این بوده که با او باشم، آیا چیزی احساس خواهم کرد. آیا این نخ کمی کشیده می‌شود؟ آیا کش می‌آید و به نیمه دیگرش می‌پیوندد؟

آن نخ را تا ماه‌ها دور مچم پیچیده بودم. کم‌کم ساییده شد، اما به ایمانم به سرنوشت خدشه‌ای وارد نشد.

تا این‌که سرنوشت مامان را از من گرفت.

در طول چند ماه، به آهستگی به سراغش آمد، درست همان‌طور که به سراغ درخت سرو بیرون خانه مغازه‌دارمان رفته بود. هر روز، برگ‌هایش از شاخه‌های دراز و باریکش می‌ریخت، در ابتدا فقط چند برگ بود، اما با نمایان شدن پاییز، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و بعد یک روز، از خواب بیدار شدم و دیدم که همه شاخه‌ها لخت شده‌اند و دیگر درخت سروی نبود، دست‌کم تا فرارسیدن بهار. مامان هیچ بهاری نداشت.

پاییزش با سرفه‌هایی گاه‌وبیگاه آغاز شد که همیشه لب‌خند می‌زد و آن‌ها را می‌پوشاند. یادش رفت در بودینگ‌های گوشتی که فینلی خیلی دوست داشت، کلم بریزد و اسم قهرمان‌های داستان‌هایی را که قبل از خواب برای من و سندو تعریف می‌کرد، فراموش کرد. حتی اجازه داد کیتون در کارت بازی برنده شود و پولی خیلی زیاد به او داد تا صرف کارهایش در بازار کند.

اهمیتی زیاد به این اشتباه‌ها نمی‌دادم. مامان در حالش خوب نبود به ما می‌گفت.

و بعد یک روز صبح زمستانی، درست به محض این‌که تزیین مجسمه‌های آمانای مان را با سه پیراهنمان که از خورشید، ماه و ستاره‌ها بودند، تمام کردم، مامان در آشپزخانه از حال رفت.

تکانش دادم. هنوز کوچک بودم و وقتی سرش را بلند کردم تاروی پایم بگذارم، برایم سنگین بود.

جیغ زدم: «بابا! بابا! بیدار نمی‌شه!»

آن روز صبح، همه چیز تغییر کرد. به جای این‌که به درگاه اجدادم دعا کنم تا زندگی خوبی را در حیات پس از مرگ برایشان آرزو کنم، دعا کردم که مامان را معاف کنند. به آمانا، به سه مجسمه‌ای که نقاشی کرده بودم و برایشان لباس دوخته بودم، دعا کردم بگذارند زنده بماند. بگذارند مامان، بزرگ شدن من

و برادرانم را ببیند و نگذارند بابا را که این قدر دوستش داشت، تنها بگذارد. هر بار که چشمانم را می‌بستم و آینده را تصور می‌کردم، خانواده‌ام را کامل می‌دیدم. مامان را در کنار بابا می‌دیدم که می‌خندید و همه ما را با بوی دلپذیر آشپزی‌اش دست می‌انداخت. برادرانم را دور و برم می‌دیدم، فینلی به من یادآوری می‌کرد که صاف بنشینم، سندو یواشکی نارنج دیگری به من می‌داد و کیتون موهای بافته‌ام را می‌کشید.

چقدر در اشتباه بودم.

مامان یک هفته قبل از تولد هشت سالگی‌ام درگذشت. روز تولدم را صرف دوختن لباس‌های سفید عزاداری برای خانواده‌ام کردم که آن‌ها را در صد روز بعدی بپوشیم. آن سال، پاییز سرمای خاصی داشت.

نخ قمرز روی منج پلیم را بریدم. وقتی دیدم که بابا بدون مامان چطور در هم شکسته است، نمی‌خواستم به کسی وصل باشم و این طور رنج بکشم.

با گذر سالیان، ایمانم را به خدا و دست دادم و دیگر به جادو نیز اعتقادی نداشتم. رؤیاهایم را دور ریختم و خودم را برای سرپا نگه داشتن خانواده‌ام، قوی بودن برای بابا، برای برادرانم و برای خودم غرق کردم.

هر بار که کمی خوشبختی جرئت می‌کرد و به ترک‌های درون قلبم رخنه می‌کرد و سعی می‌کرد آن را دوباره مثل قبل کامل کند، سرنوشت مداخله می‌کرد تا به یادم آورد که نمی‌توانم ازش بگریزم. سرنوشت قلبم را گرفت و آن را ذره ذره خرد کرد: وقتی فینلی مرد، وقتی سندو مرد و وقتی کیتون با پاهای شکسته و چشمانی روح‌زده بازگشت.

مایای دیروز آن تکه‌ها را برداشت و با درد و رنج زیاد به هم دوخت. اما من دیگر آن مایا نبودم.

از امروز به بعد، اوضاع تغییر خواهد کرد. از امروز به بعد، وقتی سرنوشت به سراغم بیاید، با سر به ملاقاتش می‌روم و آن را از آن خودم می‌کنم. از امروز به بعد، دیگر قلبی نخواهم داشت.